

# بُهترین سخن

پیامبر(ص) و آداب سخن‌گفتن

ناصر نادری

## آداب پیامبر

- چنان شمرده سخن می‌گفت که شنونده می‌توانست واژه‌هایش را بشمارد.
- جز به ضرورت سخن نمی‌گفت.
- پُرگویان را سرزنش می‌کرد و می‌فرمود: «منفورترین شما نزد من، پُرگویان هستند؛ آنانی که وانمود می‌کنند باهوش‌اند و آن‌هایی که بی‌پروا، لب به سخن می‌گشایند.»
- بُریدن سخن دیگران را کاری ناپسند می‌شمرد و می‌فرمود: «کسی که سخن برادر مسلمانش را قطع کند، همانند کسی است که به صورت او چنگ زده است.»
- مردم را از بدگویی باز می‌داشت و می‌فرمود: «کسی که نزدش غیبت دوست دین‌باورش را بکنند و بتوانند دوست خود را ابا زبانش ایاری کند و نکند، خداوند او را در دنیا و آخرت خوار می‌کند.»
- نه بسیار کم سخن بود و نه پُرگو.
- امانت در گفتار را مهیم می‌شمرد و می‌فرمود: «خداآوند کسی را ایاری کند که چون چیزی از ما بشنوند، همان‌گونه [برای دیگران] آنقل کند.»
- هنگام حرف زدن، حرکات دست را به کمک می‌گرفت.
- دوست نداشت دوستانش با صدای بلند حرف بزنند.

## پیامبر فرمودند

- راست‌گویی، مایه آرامش است و دروغ، باعث تشویش.
- هر که راست‌گویی باشد، سخن مردم را زودتر باور می‌کند، و هر که دروغ‌گویی باشد، بیشتر مردم را دروغ‌گو می‌شمارد.
- نشانه فهمیدگی آدمی این است که کمتر سخن بیهوده می‌گوید.
- در غیر از یاد خدا، بسیار سخن نگویید.
- بهترین سخن، سخن خداست.
- پرگناه‌ترین مردم، آنانند که بیشتر بیهوده‌گویی می‌کنند.

## حکایت

### آن جا بگو!

مرد سراسیمه وارد مسجد شد و پیامبر را در کنار یارانش دید. جلو آمد و با صدای دور گهاش گفت: «سیم وزری به من بدہ که به آن نیازمندم!»

پیامبر با ملایمت گفت: «سلام برادر! اندکی صبر کن.»

مرد لب به سخن گشود: «نیازم را برآور، نمی توانم صبر کنم.» خشم در صورت یاران پیامبر موج برداشت و رگ گردانشان کلفت شد. پیامبر با سر اشاره کرد که آن ها چیزی نگویند.

پیامبر اندکی پول همراه داشت. آن را به مرد داد و گفت: «کمی صبر کن. تو را به خانه‌ام می‌برم و همه نیازت را برآورده می‌کنم.»

مرد گفت: «باشد... صبر می‌کنم.»

مرد در گوشه‌ای ایستاد و به سکه‌هایی که در کف دست داشت، نگاه کرد. بعد همراه پیامبر به راه افتاد. یاران پیامبر به یکدیگر گفتند:

— چه مرد بی ادبی بود!

— باید او را ادب می‌کردیم!

پیامبر مرد را به خانه‌اش برد. مرد با خود فکر کرد پیامبر رهبر مسلمانان است و خانه مجللی دارد. اما با دیدن خانه ساده و کوچک پیامبر، مبهوت ماند. پیامبر، قرص نان و پیاله‌ای شیر آورد و با روی گشاده به مرد تعارف کرد. مدتی گذشت. مرد خواست برود. پیامبر مقداری نان و خرما در بقچه گذاشت و به دستان مرد داد. مرد مین‌کنان گفت: «خیلی ممنونم!»

پیامبر خنده دید و گفت: «تو در مسجد آن طور حرف زدی و یارانم را رنجاندی. آیا می‌توانی فردا به مسجد بیایی و این جمله تشکر آمیز را آن جا بگویی؟»

مرد لبخندزد و دندان‌هایش از میان سبیل و موهای ریشش پیدا شد: «باشد، می‌آیم.»

### نیایش‌های پیامبر



منابع:  
۱. سعیدی، سید غلامرضا، داستان‌هایی از زندگی پیغمبر ما، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی.

۲. سعیدی، حسین، همان گل های بهاری، نشر نسیم اندیشه.

۳. نیایش‌های پیامبر، گرینش: دکتر محمود مهدوی دامغانی، ترجمه کمال الدین غراب، انتشارات جهاد دانشگاهی مشهد.